

فصل ششم

جان کندن سلطنت

پیش از آن که انقلاب حتماً مجال پرداختن به نخستین مسائل خود را بیابد، سلسله‌ی سلطنت مثل میوه‌ی گندیده با چند تکان فرو افتاد. تصویر ما از طبقه‌ی حاکم کهن کامل نخواهد بود مگر آن که نشان دهیم که سلطنت به هنگام سقوط خود چه واکنشی نشان داد.

تزار در ستاد فرماندهی اش واقع در موغیلیف به سر می برد. نه بدان خاطر که در ستاد نیازی به وجودش داشتند، او از اغتشاشات پتروگراد به آن جا گریخته بود. ژنرال دوبنسکی، وقایع نگار دربار، مستقر در ستاد به همراه تزار، در دفتر خاطرات خود چنین نوشت: "زندگی آرامی در این جا آغاز می شود. همه چیز به صورت سابق باقی خواهد ماند. از حضور او (تزار) چیزی عاید نخواهد شد. فقط عوامل تصادفی و خارجی می توانند چیزی را تغییر دهند..." در روز بیست و چهارم فوریه، تزارینا بر طبق معمول به زبان انگلیسی به تزار در ستاد چنین نوشت: "امیدوارم که این مردک دومانی، کدرینسکی (منظورش کرنسکی است) به خاطر نطق های دهشتناکش به دار آویخته شود. این کار ضروری است (قانون زمان جنگ است) و سرمشقی خواهد بود برای دیگران. همه شایقیم و از تو تمنا می کنیم که پایداری خود را نشان بدهی." در روز بیست و پنجم فوریه، تلگرافی از وزیر جنگ واصل شد داور بر این که اعتصاب هانی در پایتخت رخ داده، و اغتشاشاتی در میان کارگران آغاز شده است،

اما تدابیر لازم اتخاذ شده و هیچ گونه مسأله جدی در میان نیست. کوتاه سخن آن که: "اولین بار نیست، آخرین بار هم نخواهد بود!"

تزارینا که همواره به تزار آموخته بود که هرگز وا ندهد، این بار هم کوشید ایستادگی کند. در روز بیست و ششم فوریه، ملکه با میل آشکاری به زنده نگاه داشتن دل و جرئت لوزان نیکلا، به تزار تلگراف زد که: "شهر آرام است." اما عصر همان روز در تلگراف دیگری ناچار شد اعتراف کند که: "اوضاع شهر به هیچ عنوان رو به راه نیست." در یکی از نامه هایش هم چنین نوشت: "باید به کارگران بگوئی که نباید اعتصاب کنند، وگرنه، به جزای عمل شان به جبهه فرستاده خواهند شد. هیچ احتیاجی به تیراندازی نیست. فقط نظم لازم است، و این که نگذاریم از پل ها به این ور بیایند." آری، فقط یک چیز کوچک لازم است، فقط نظم! اما مسأله اصلی آن است که کارگران را به درون شهر راه ندهیم. بگذار در عجز جنون زای حومه های شهر خفه شوند.

صبح روز بیست و هفتم، ژنرال ایوانوف همراه با گردان سن ژرژ، و با در دست داشتن اختیارات نامحدود. ناگفته نماند که قرار بود که فقط پس از اشغال تزارسکوسلو اختیارات نامحدودش را علناً اعلام کند. از جبهه به راه افتاد. ژنرال دنیکن چندی بعد، پس از آن که خود در امر دیکتاتوری نظامی طبع آزمائی کرده بود، به یاد آورد که: "مشکل بتوان شخص نامناسب تری را برای آن کار به تصور در آورد. آن پیرمرد پیه گرفته نه موقعیت سیاسی را به درستی درک می کرد، و نه قدرت و تحرک و اراده و متانت لازم را دارا بود." قرعه ی فال به حکم خاطرات انقلاب اول به نام ایوانوف اصابت کرد. یازده سال پیشتر ایوانوف کرونشئات را سرکوب کرده بود. اما آن یازده سال داغ خود را بر جا نهاده بود، سرکوب کنندگان پیه گرفته بودند، سرکوب شدگان قوت. به جبهه ی شمال و به جبهه ی غرب دستور رسید که نیروهای خود را برای حرکت به سوی پتروگراد آماده کنند، بدیهی است که همه تصور می کردند وقت فراوانی در پیش دارند. ایوانوف خود می پنداشت که قضیه به

سرعت و با موفقیت خاتمه خواهد یافت؛ او حتا فراموش نکرد که آجودان خود را به موغلیف بفرستد تا برای دوستان او، یعنی دوستان ایوانوف، در پتروگراد خواروبار بخرد.

صبح روز بیست و هفتم فوریه، رودزیانکو تلگراف تازه ای به تزار زد که با چنین کلماتی تمام می شد: "ساعت واپسین فرا رسیده است، و اینک سرنوشت میهن و سلسله ی سلطنت در شرف تعیین شدن است." تزار در خصوص این نامه به فردریکز وزیر دربار خود گفته بود: "باز هم این رودزیانکوی شکم گنده یک طومار شر و ور برای من نوشته است. اصلاً جوابش را هم نخواهم داد." اما خیر، شر و ور نبود. تزار به ناچار باید جواب می داد.

در حدود نیم روز بیست و هفتم، ستاد فرماندهی گزارشی از خابالوف دریافت داشت حاکی از شورش هنگ های پاولوفسکی، ولینسکی، لیتوفسکی و پرنوبراژنسکی، و دانه بر ضرورت اعزام نیروهای قابل اعتماد از جبهه. در حدود یک ساعت بعد از تلگراف بسیار اطمینان بخشی از وزارت جنگ واصل شد: "اغتشاشاتی که امروز صبح در برخی از واحدهای نظامی شروع شدند، هم اکنون به وسیله گروهان ها و گردان های وفادار به وظایف خود قاطعانه و نیرومندانانه در شرف سرکوب شدن هستند... من به اعاده ی سریع آرامش اعتقاد راسخ دارم." اما اندکی پس از ساعت هفت عصر، همان وزیر، یعنی بلیایف، گزارش داد که: "ما به کمک چند واحد معدودی که به وظایف خویش وفادار مانده اند، نتوانسته ایم در سرکوب شورش های نظامی به توفیق دست بیابیم." بلیایف در همان گزارش درخواست کرده بود که نیروهای واقعاً قابل اعتماد- آن هم به تعداد کافی- "برای فعالیت هم زمان در بخش های مختلف شهر" فوراً گسیل شوند.

شورای وزیران این روز را برای بیرون راندن علت فرضی همه ی نگون بختی های خود- یعنی پروتوپوپوف، وزیر نیمه دیوانه ی کشور- مناسب تشخیص داد. در همان حال ژنرال خابالوف طی فرماتی- که بدون اطلاع حکومت تهیه شده بود-

اعلام کرد که پتروگراد به امر اعلیحضرت تحت حکومت نظامی است. بدین سان باز هم کوشیدند تا چماق و کگلوجه را با هم به کار بگیرند. هر چند آن کوشش آگاهانه نبود، و در هر حال فایده‌ای هم دربر نداشت. آن‌ها حتماً موفق نشدند که اعلامیه‌ی حکومت نظامی را در سراسر شهر به دیوارها بچسبانند: بالکا، جناب شهردار، نه چسب پیدا کرد و نه قلم مو. دیگر هیچ چیز برای آن کارگران به هم نمی‌چسبید؛ آنان از همان دم به خطه‌ی اشباح پیوسته بودند.

شبح اصلی واپسین دولت تزاری همانا شاهزاده گلیتسین هفتاد ساله بود که سابقاً مؤسسات خیریه‌ی تزارینا را اداره کرده بود، و در دوره‌ی جنگ و انقلاب به دست همان تزارینا در رأس حکومت قرار گرفته بود. وقتی دوستان از این "آقای خوش خلق روسی، این پیر نحیف" - صفاتی که بارون تولد لیبرال برایش قایل شده بود - می‌پرسیدند که چرا چنین سمت پر دردسری را پذیرفته است، گلیتسین پاسخ می‌داد: "برای آن که یک خاطره‌ی دلپذیر دیگر هم از زندگی داشته باشم." افسوس که به این هدف خود نرسید. رودزیانکو چگونگی احساسات واپسین حکومت تزاری را در آن ساعات چنین روایت کرده است: به محض وصول نخستین اخبار حرکت جمعیت به سوی کاخ مارینسکی، یعنی همان جا که هیئت دولت اجلاس کرده بود، همه‌ی چراغ‌های ساختمان فوراً خاموش شدند. (حکومت فقط یک چیز می‌خواست، و آن این که انقلاب او را نبیند.) اما شایعه‌ی مزبور نادرست از آب در آمد؛ چنین حمله‌ای صورت نگرفت؛ و آن گاه وقتی چراغ‌ها بار دیگر روشن شدند، یکی از اعضای حکومت تزاری را، "در حالی که خود از آن وضع متعجب به نظر می‌رسید"، زیر میز یافتند. هنوز هم معلوم نشده است که جناب وزیر در آن زیر به انباشتن چه نوع خاطراتی سرکرم بوده است.

اما احساسات شخصی رودزیانکو هم ظاهراً در اوج خود نبودند. رئیس دوما پس از جستجوی طولانی و بیهوده‌ای که با تلفن برای یافتن حکومت به عمل آورد، یک بار دیگر کوشید تا با شاهزاده گلیتسین تماس حاصل کند. گلیتسین به او پاسخ داد: "از

شما تمنا می‌کنم که دیگر به نزد من نیایید، من استعفاء داده‌ام." رودزیانکو به محض شنیدن این خبر، بنا به گفته‌ی منشی وفادارش، بی‌اختیار در صندلی راحتی فرو رفت، چهره‌ی خود را در میان دست‌هایش گرفت و گفت: "... خدای من، چه وحشتناک است! ... بدون حکومت... هرج و مرج... خون... و آرام‌گریست. روح فرتوت قدرت تزاری چون ربق رحمت را سرکشید، رودزیانکو خود را اندوهگین و خانه‌خراب و یتیم احساس کرد. در آن لحظه در تصورش هم نمی‌گنجید که فردا باید انقلاب را "رهبری" کند!

پاسخ تلفنی گلیتسین با توجه به این واقعیت توضیح دادنی است که در عصر روز بیست و هفتم، شورای وزیران صریحاً اذعان کرده بود که از اداره‌ی امور عاجز است، و به تزار پیشنهاد کرده بود که شخص وجیه‌المله‌ای را در رأس حکومت بگمارد. تزار به گلیتسین چنین پاسخ داد: "در خصوص هرگونه دگرگونی در ترکیب حکومت، باید بگویم که در شرایط کنونی این کار را صلاح نمی‌دانم. نیکلا." تزار دقیقاً در انتظار چه شرایطی نشسته بود؟ ضمناً تزار دستور داده بود که حکومت "قاطع‌ترین اقدامات ممکن" را در سرکوب شورش به عمل بیاورد. اما این کار گفتنش آسان‌تر از انجام دادنش بود.

روز بعد، یعنی روز بیست و هشتم، حتا تزاری‌نای رام نشدنی هم سرانجام قوت قلب خود را از کف داد. او به نیکلا تلگراف زد که: "اعطای امتیازاتی چند ضروری است، اعتصاب‌ها ادامه دارد؛ بسیاری از نیروهای نظامی به انقلاب پیوسته‌اند. آلیکس." قیام تمامی نیروهای گارد، و تمامی پادگان لازم بود تا این استبداد خواه دو آتشه‌هسی وادار به موافقت شود که "اعطای امتیازاتی چند ضروری است." اینک تزار نیز یواش یواش شک برش داشت که نکند آن "رودزیانکوی شکم‌گنده" شر و ور نگفته باشد؟ نیکلا تصمیم گرفت به خانواده‌ی خویش ملحق شود. یحتمل که ژنرال‌های ستاد هم چون به دغدغه‌ی خاطر گرفتار شده بودند، تزار را از عقب با ملایمت هل دادند.

قطار تزار در بدو امر بدون آن که حادثه‌ی ناگواری برایش رخ دهد، پیش می‌رفت. سردمداران و فرماندهان شهرهای سر راه حسب معمول به استقبالش می‌شتافتند، تزار، دور از غرقاب انقلاب، در واگن سلطنتی و معمولش، محصور در میان ملازمان همیشگی‌اش، ظاهراً احساسی را که از قریب الوقوع بودن بحران به دلش برات شده بود، بار دیگر از دست داد. ساعت سه بعد از ظهر روز بیست و هشتم، هنگامی که حوادث سرنوشت تزار رقم زده بودند، او از ویازما چنین تلگرافی به تزارینا مخابره کرد: "هوا عالی است. امیدوارم خوب و آرام باشی. نیروهای بسیار از جبهه اعزام شده‌اند. با عشقی صمیم. نیکی." تزار، این عاشق صمیم، به جای اعطای امتیازاتی که حتی تزارینا هم بر آن‌ها پا می‌فشرد، از جبهه نیرو گسیل می‌داشت. اما علیرغم آن "هوای عالی"، تزار چند ساعت بعد رو در روی توفان انقلاب قرار گرفت. قطار او تا ایستگاه ویشر پیش رفت. کارگران راه آهن نگذاشتند از آن جا جلوتر برود: "پل سر راه آسیب دیده است." به احتمال قوی این بهانه را درباریان اختراع کردند تا بلکه بحران تخفیف بیابد. تزار سعی کرد، و یا همراهان شان سعی کردند، تا از راه بولوگو و از طریق راه آهن نیکلانوسک قطار را به مقصد برسانند؛ اما باز هم کارگران به قطار اجازه‌ی عبور ندادند. این واقعیات از همه‌ی تلگراف‌های پتروگراد ملموس‌تر بود. تزار از ستاد فرماندهی دور شده بود، و خود را به پایتخت هم نمی‌توانست برساند. انقلاب با "پیاده‌های" ساده‌ی راه آهن به شاه کیش داده بود!

دوینسکی، مورخ دربار، که تزار را در قطارش همراهی می‌کرد، در دفتر خاطرات خود نوشته است: "همه‌ی فهمند که این دگرگونی شبانه در ویشر شبی تاریخی است... برای من کاملاً روشن است که مسأله قانون اساسی فیصله یافته است؛ این قانون یقیناً نوشته خواهد شد... همه‌ی گویند که فقط لازم است با آن‌ها، یعنی با اعضای حکومت موقت، معامله بشود." "کنت فردریگز، شاهزاده دولگورویکی، کنت لختنبرگ، همه‌شان، همه‌ی آن سروران عالیجاه، به محض دیدن علامت عبور

ممنوع که در پشتش خطری مرگبار در حال پا گرفتن بود، هواخواه قانون اساسی شدند. آن‌ها دیگر به تقلا نمی‌اندیشیدند، فقط لازم بود که معامله سر بگیرد، یعنی لازم بود که مردم بار دیگر مثل سال ۱۹۰۵ تحمیق شوند.

در همان حال که قطار سرگردان به روی خطوط راه آهن می‌گشت و راهی نمی‌یافت، تزارینا دم به دم به تزار تلگراف می‌زد و به او التماس می‌کرد که هر چه زودتر باز گردد. اما تلگراف‌ها از پست خانه به نزد خود او باز گشتند و او می‌دید که بر پشت شان با مداد آبی نوشته شده است: "محل گیرنده معلوم نیست." کارمندهای تلگراف خانه نمی‌توانستند تزار روس را بیابند.

هنگ‌ها همراه با موسیقی و پرچم‌های گوناگون به سمت کاخ توریید حرکت کردند. سیریل ولادیمیرویچ، که بنا به گفته‌ی کنتس کلایمیکل ناگهان روحیه‌ی انقلابی پیدا کرده بود، یکی از گروهان‌های گارد را به فرماندهی خود به کاخ توریید برد. نگهبان‌های کاخ ناپدید شدند. ساکنان کاخ ساختمان را تخلیه کردند. ویروبووا حکایت می‌کند که "هرکس در فکر نجات خود بود." چند دسته از سربازهای انقلابی در کاخ پرسه زدند و با کنجکاوای شدیدی همه چیز را برانداز کردند. پیش از آن که صدرنشین‌ها تصمیم بگیرند که چه باید کرد، فرو دست‌ها از کاخ تزار موزه می‌ساختند.

تزار- بی‌آن‌که دیگران مکانش را بدانند- به پسکوف بازگشت، و به ستاد فرماندهی جبهه شمال رفت. فرماندهی این جبهه را روزکی، ژنرال پیر، برعهده داشت. در اقامت‌گاه تزار پیشنهاد پشت پیشنهاد عرضه می‌شد. تزار این دست و آن دست می‌کرد. او هنوز هم روی روزها و هفته‌ها حساب می‌کرد، حال آن‌که انقلاب حساب دقایق را هم داشت.

بلوک شاعر تزار را در آخرین ماه‌های سلطنت چنین توصیف کرده است. "سرسخت، اما بی‌اراده؛ عصبی، اما در برابر همه چیز حساس؛ بی‌اعتماد به مردم، کم حرف و محتاط در سخن، او دیگر صاحب اختیار خویش نبود. دیگر اوضاع را

درک نمی کرد، حتا یک گام کاملاً آگاهانه بر نداشت، بلکه خود را تماماً به دست کسانی سپرد که خود بر مسند قدرت نشانداده بود." و این صفات، یعنی کم حرفی و بی ارادگی و احتیاط و بی اعتمادی، در واپسین روزهای فوریه و نخستین روزهای مارس چه شدتی گرفتند!

نیکلا سرانجام تصمیم گرفت. و با این حال بر طبق شواهد تصمیم خود را به اجرا در نیاورد. به رودزیانکوی منفور تلگراف بزند که برای نجات میهن اورا، یعنی رودزیانکو را، مأمور تشکیل دولت جدیدی ساخته، منتها حق انتصاب وزرای امور خارجه و جنگ و نیروی دریایی را برای خود محفوظ نگاه داشته است. تزار هنوز امیدوار بود که بتواند با "ایشان" معامله کند: مگر نه آن که "نیروهای بسیار" به سمت پتروگراد حرکت کرده بودند؟

ژنرال ایوانوف بی آن که با مشکلی مواجه شود، واقعاً به تزار سکوسلو رسید: از قرار معلوم کارگران راه آهن میل نداشتند با گردان سن ژرژ در بیفتند. ژنرال ایوانوف چندی بعد اعتراف کرد که در بین راه سه چهار بار لازم دیده بود نفوذ پدرا نه ی خود را بر سربازها به کار بگیرد، چون نسبت به او گستاخی می کردند: سربازها را وادار کرده بود در برابر او زانو بزنند. به محض رسیدن "دیکتاتور" به تزارسکوسلو، مقامات محلی مطلعش کردند که درگیری ما بین گردان سن ژرژ و نیروهای نظامی خانواده ی تزار را به مخاطره خواهد افکند. آن ها صرفاً بر جان خود بیمناک بودند، و به دیکتاتوری توصیه کردند که بدون پیاده کردن نیروهای خود از قطار، از همان راهی که آمده بود مراجعت کند.

ژنرال ایوانوف از آن یکی "دیکتاتور"، یعنی خابالوف در پتروگراد، تلگرافی ده سؤال پرسید و در برابر آن ده جواب کوتاه دریافت کرد. سؤال ها و جواب ها را تماماً نقل می کنیم، زیرا استحقاقش را دارند:

سؤال های ایوانوف و جواب های خابالوف:

سؤال ۱: چند واحد از نیروها منظمند، و چند واحد بی انضباطی می کنند؟

جواب: من در اختیار خود در ساختمان نیروی دریایی چهارگروهان کارد دارم، پنج دسته سواره نظام و قزاق، و دو دسته آتش بار، بقیه ی نیروها یا به انقلابیون پیوسته اند و یا با موافقت انقلابیون بی طرف مانده اند. سربازها با منفرداً یا به به طور دسته جمعی در شهر می گردند و افسرها را خلع سلاح می کنند.

سؤال ۲: کدام یک از ایستگاه های راه آهن نگهبانی می شوند؟

جواب: همه ایستگاه ها در دست انقلابیون هستند و به وسیله ی آن ها به شدت نگهبانی می شوند.

سؤال ۳: در کدام یک از قسمت های شهر نظم حفظ شده است؟

جواب: تمام شهر در دست انقلابیون است. شبکه ی تلفن کار نمی کند، ما بین قسمت های مختلف شهر هیچ گونه ارتباطی وجود ندارد.

سؤال ۴: چه مقاماتی بخش های مختلف شهر را اداره می کنند؟

جواب: به سؤال نمی توانم جواب بدهم.

سؤال ۵: آیا همه ی وزارت خانه ها درست انجام وظیفه می کنند؟

جواب: انقلابیون وزرا را دستگیر کرده اند.

سؤال ۶: در حال حاضر کدام یک از نیروهای پلیس در اختیار شما هستند؟

جواب- هیچ کدام

سؤال ۷: کدام یک از ذخائر و مؤسسات فنی وزارت جنگ را در اختیار دارید؟

جواب: هیچ کدام را در اختیار ندارم.

سؤال ۸: چه مقدار خواروبار در اختیار دارید؟

جواب: هیچ خواروباری در اختیار من نیست. روز پنجم فوریه در حدود دو هزار تن آرد در سیلوی شهر بود.

سؤال ۹: آیا اسلحه، توپخانه و وزارت خانه های بسیار به دست شورشیان افتاده است؟

جواب: همه ی تأسیسات توپخانه به دست انقلابیون افتاده است.

سؤال ۱۰: بر کدام یک از نیروها و ستادهای نظامی تسلط دارید؟

جواب: رئیس ستاد ناحیه زیر تسلط من است. با تشکیلات نواحی دیگر ارتباط ندارم.

ژنرال ایوانوف چون این کشف خالی از ابهام را درباره اوضاع به عمل آورد، "موافقت" کرد که نیروهای خود را بدون پیاده کردن از قطار به ایستگاه "دنو" باز گرداند. ژنرال لوکومسکی، یکی از شخصیت‌های اصلی ستاد نتیجه می‌گیرد که: "بدین ترتیب، قشون کشی ژنرال ایوانوف با آن همه قدرت نامحدودش، جز فصاحت علنی هیچ فایده‌ای به بار نیاورد."

آن فصاحت تصادفاً فصاحتی بی سرو صدا از آب در آمد، و در توفان حوادث از انظار مخفی ماند. می‌توان چنین انگاشت که جناب دیکتاتور خواروبار را به دوست خود در پتروگراد تحویل داد، و آن‌گاه با تزارینا گپ مفصلی زد. تزارینا به فداکاری‌های خود در بیمارستان‌ها اشاره کرد، و از قدرناشناسی ارتش و مردم شکوه سر داد.

در خلال این مدت، از طریق موغلیف دم به دم اخبار سیاه‌تر و سیاه‌تری به پسخوف می‌رسید. گارد ویژه‌ی اعلیحضرت، که یکایک سربازهایش آشنا و عزیز کرده‌ی خاندان سلطنت بودند، به دوما‌ی دولتی رفتند و اجازه دستگیری افسرانی را خواستند که از مشارکت در قیام امتناع کرده بودند. در پایان کوروفسکی گزارش داد که هیچ اقدامی را برای سرکوب قیام کرونشئات ممکن نمی‌یابد. زیرا وفاداری حتا یک واحد را هم نمی‌تواند تضمین کند. دریا سالار نپنین تلگراف زد که ناوگان بالتیک کميته‌ی موقت دوما‌ی دولتی را به رسمیت شناخته است. مروزوفسکی، فرمانده‌ی کل مسکو هم چنین تلگرافی مخابره کرد: "بیشتر نیروها همراه با توپخانه به انقلابیون پیوسته‌اند. به این دلیل تمامی شهر در دست آن‌هاست. شهردار و دستیارانش شهرداری را ترک کرده‌اند." ترک کرده‌اند یعنی گریخته‌اند.

همه ی این اخبار عصر روز یکم مارس به عرض تزار رسید. اطرافیانش تا دل شب استدلالت کردند و از محاسن یک دولت مسنول سخن گفتند. سرانجام، در ساعت دو صبح تزار رضایت داد و اطرافیانش نفسی به راحت کشیدند. از آن جا که ایشان این نکته را مسلم می دانستند که یک دولت مسنول مسأله انقلاب را فیصله خواهد داد، در همان زمان فرماتی صادر شد دائر بر این که نیروهانی که برای سرکوب قیام به پتروگراد اعزام شده اند باید به جبهه باز گردند. روژکی در پگاه به نزد رودزیانکو شتافت تا مژده را به او برساند. اما ساعت تزار خیلی عقب بود. رودزیانکو در کاخ تورید، از همان دم مدفون در زیر خیل دموکرات ها، سوسیالیست ها، سربازها، کارگرا، و نمایندگان، به روژکی چنین پاسخ داد: "پیشنهاد شما کافی نیست؛ اکنون مسأله بر سر سلسله ی سلطنت است... نیروها در همه جا جانب دوما را گرفته اند، و مردم می خواهند که تزار به نفع ولیعهد از سلطنت کناره بگیرد و میخائیل الکساندروویچ را نایب السلطنه کند." لازم به توضیح نیست که نیروها حتا به فکرشان هم نرسیده بود که خواستار ولیعهد و یا میخائیل الکساندروویچ شوند. رودزیانکو صرفاً شعاری را به نیروها و به مردم نسبت داده بود که دوما بر مبنای آن شعار امیدوار بود بتواند انقلاب را از حرکت باز بدارد. اما در هر حال امتیاز تزار دیر اعطاء شده بود: "هرج و مرج چنان ابعادی یافته است که من (رودزیانکو) امشب ناچار شدم حکومت موقتی را برگزینم. بدبختانه، امریه دیر صادر شده است... این کلمات شاهانه گواهی می دهند که رئیس دوما موفق شده بود اشک هانی را که به خاطر گلیتسین فشانده بود، از دیده بزاداید. تزار گفتگوی رودزیانکو و روژکی را خواند، و تردید کرد، آن را دوباره خواند، و تصمیم گرفت منتظر بماند. اما اینک سرداران نظامی هم زنگ خطر را نواخته بودند: قضیه اندکی هم به آنان مربوط می شد!

ژنرال آکسیف در خلال ساعات آن شب نوعی همه پرسی در میان فرماندهان کل جبهه ها به عمل آورد. چه خوب است که انقلاب های معاصر به کمک تلگراف به

فرجام می‌رسند، به نحوی که نخستین انگیزه‌ها و واکنش‌های صاحبان قدرت روی نوار برای تاریخ حفظ می‌شوند. مکالمات فیلدمارشال‌های تزاری در شب یکم-دوم مارس اسناد بشری بی‌ظنیری هستند. آیا تزار باید از سلطنت کنار بگیرد یا خیر؟ ژنرال اورت، فرمانده‌ی کل جبهه‌ی غربی فقط پس از ابراز عقیده‌ی ژنرال روژکی و ژنرال بروسیلوف حاضر شد نظر خود را بیان کند. ژنرال ساخاروف، فرمانده‌ی کل جبهه‌ی رومانی، اعلام کرد که پیش از ابراز عقیده‌اش باید از تصمیم‌سایر فرماندهان کل تماماً مطلع شود. این سردار رشید پس از تأخیر بسیار سرانجام اظهار داشت که عشق گرم او به پادشاه به روحش اجازه نمی‌دهد که به آن "پیشنهاد دنی" تن در دهد. با این حال، "با چشم‌گریان" به تزار توصیه کرد که برای احتراز از "دعای خبیثانه‌تر" از مقام سلطنت استعفاء دهد. اورت، ژنرال آجودان تزار، به نحو کاملاً معقولی ضرورت تسلیم را چنین توضیح داد: "من انواع اقدامات لازم را به عمل آورده‌ام که هیچ‌گونه خبری درباره‌ی اوضاع فعلی پایتخت به درون ارتش درز نکند، تا بلکه ارتش از گزند اغتشاشات مسلم در امان بماند. برای سرکوب انقلاب در دو پایتخت هیچ وسیله‌ای موجود نیست." گراند دوک نیکلای نیکلایویچ از جبهه‌ی قفقاز در کمال خشوع از تزار تمنا کرد که "تدبیر فوق‌العاده" را به خرج دهد و از تاج و تخت چشم‌پوشد. ژنرال آلکسیف، ژنرال بروسیلوف و دریا سالار نپنین هم استغاثه‌های مشابهی کردند. روژکی هم شفاهاً در همین معنی سخن گفت. ژنرال‌ها لوله‌های هفت‌تپانچه را محترمانه روی شقیقه تزار عزیز گذاشتند. این سرداران نظامی، بیمناک از آن که مبادا لحظه‌ی سازش با قدرت جدید از دست‌شان فرو بلغزد، و نیز متساویاً بیمناک از افراد زیر دست خود، و از آن‌جا که به تسلیم مواضع خویش عادت داشتند، یک دل و یک زبان به تزار، فرمانده‌ی کل قوا، چنین اندرز دادند: سرت را ببنداز پانین و کنار برو، تزار دیگر با پتروگراد دور دست که ظاهراً می‌شد برضدش نیرو گسیل داشت طرف نبود؛ از این جبهه باید نیرو به وام می‌گرفت.

تزار پس از شنیدن این گزارش قانع کننده تصمیم گرفت که از تاج و تختی که دیگر مال او نبود چشم پپوشد. تلگرافی خطاب به رودزیاتکو در خور این مناسبت نوشته شد: "به نام سعادت و نجات واقعی مام میهنم روسیه هیچ گذشته‌ی نیست که من نکم. از این رو آماده‌ام تا به نفع پسریم از سلطنت کناره بگیرم. باشد که تا رسیدن پسریم به سن قانونی او نزد من بماند و نیابت سلطنت را برادریم میخائیل الکساندروویچ بر عهده بگیرد. نیکلا." اما این تلگراف هم مخابره نشد، زیرا از پایتخت خبر آمد که گوچکوف و شولجین، نمایندگان دوما، به سمت پسکوف حرکت کرده‌اند. این خبر بهانه‌ی تازه‌ای برای معوق نهادن تصمیم فراهم آورد. تزار دستور داد که تلگراف را به او پس دهند. یقیناً می‌ترسید مغبون شود، و هنوز منتظر اخبار آرام بخش بود. یا دقیق‌تر بگوییم، امیدوار بود معجزه رخ دهد. نیکلا آن دو نماینده را در نیمه شب دوم - سوم مارس به حضور پذیرفت. از معجزه خبری نشد، و دیگر طفره زنی ممکن نبود. تزار دفعتاً اعلام کرد که نمی‌تواند از پسر خود جدا شود. در آن لحظات چه نوع امیدهای واهی در سرش می‌گذشت؟ و استعفاء نامه‌ی خود را به نفع برادرش امضاء کرد. در همان زمان به موجب فرماتی خطاب به سنا، شاهزاده لووف به ریاست شورای وزیران و نیکلای نیکلایویچ به فرماندهی کل قوا منصوب شدند. به نظر می‌رسید که سوءظن‌های خانوادگی تزاری‌نا به جا بوده است: "نیکلاشا"ی منفور همراه با توطئه‌گران به قدرت رسیده بود. ظاهراً گوچکوف جداً باور داشت که انقلاب آن "سردار سلحشور" را خواهد پذیرفت. سردار سلحشور هم با خوش باوری تمام انتصاب خود را پذیرفت. او حتا چند روزی هم در امر و نهی کوشید و مردم را به اجرای وظایف میهنی دعوت کرد. اما انقلاب با یک عمل جراحی بی درد او را از پیکر خویش جدا کرد.

برای آن که استعفاءی تزار عمل آزادانه‌ای وانمود شود، تاریخ استعفاء نامه را ساعت سه بعدازظهر ذکر کردند، آن هم به این بهانه که تصمیم اولیه‌ی تزار به استعفاء در آن ساعت صورت بسته است. اما در حقیقت امر، تزار "تصمیم"

بعد از ظهر را، که به موجب عصای حکومت نه به برادر بلکه به پسرش سپرده می‌شد، به امید چرخش مساعدتر گردونه‌ی حوادث پس گرفته بود. اما در این خصوص هیچ‌کس به بانک بلند سخن نگفت. تزار واپسین تلاش خود را هم کرد تا صورت خود را در برابر آن دو نماینده‌ی منفور سرخ نگاه دارد. آن دو هم به سهم خود اجازه دادند که این تحریف واقعه‌ی تاریخی- این مردم‌فریبی- صورت بگیرد. سلطنت با حفظ سبک معمول خود از صحنه کنار رفت و جاتشینان او هم به خود وفادار ماندند. احتمالاً ایشان حتی غمض عین خود را بزرگواری فاتح به مغلوب پنداشتند.

نیکلا در روز دوم مارس از سبک بلغمی خاطرات خود اندکی فاصله گرفت و چنین نوشت: "امروز صبح روژکی آمد و مکالمه‌ی تلفنی طولانی خود را با رودزیانکو برایم خواند. از حرف‌های او چنین بر می‌آید که اوضاع در پتروگراد طوری است که دولتی مرکب از اعضای دوما‌ی دولتی از عهده‌ی هیچ‌کاری بر نخواهد آمد، چون حزب سوسیال‌دموکراتیک در هیئت کمیته‌ی کارگران با چنین دولتی مخالفت خواهد کرد. استعفای من ضروری است. روژکی این مکالمه را به اطلاع آلکسیف در ستاد فرماندهی و به اطلاع همه‌ی فرماندهان کل رساند. ساعت ۱۲ و ۳۰ دقیقه جواب‌ها را دریافت کردیم. به منظور نجات روسیه و نگاه داشتن ارتش در جبهه تصمیم گرفتیم آن اقدام را بکنم. موافقت کردم، و آن‌ها از ستاد متن استعفاء نامه‌ای را برایم فرستادند. در حوالی غروب گوچکوف و شولجین از پتروگراد رسیدند و من با آن‌ها حرف زدم و سند تصحیح شده و امضاء شده را به آن‌ها دادم. یک ساعت پس از نیمه شب پسکوف را با قلبی فشرده ترک کردم؛ خیانت و بزدلی و خدعه احاطه ام کرده است."

باید تصدیق کرد که تلخ‌کامی نیکلا چندان هم بی‌دلیل نبود. مگر نه آن‌که همین چند روز پیش، یعنی در بیست و هشتم فوریه، ژنرال آلکسیف به همه‌ی فرماندهان کل در جبهه‌ها تلگراف زده بود که: "همه‌ی ما به حکم یک وظیفه‌ی مقدس در

برابر فرمانروا و میهن مکلفیم که وفاداری به سوگند و وظیفه را در میان نیروهای ارتش رزمی حفظ کنیم. "دو روز بعد آلسیف از همین فرماندهان کل درخواست کرد که "وفاداری به سوگند و وظیفه" را زیر پا بگذارند. در سرتاسر ستاد فرماندهی حتا یک مرد پیدا نمی شد که به نفع تزار وارد عمل شود. همه شتاب زده می کوشیدند خود را به سفینه ی انقلاب برسانند. و همه انتظار داشتند در آن سفینه اتاق های دنجی بیابند. ژنرال ها و آدمیرال ها همه تا به آخر یراق دوزی های تزاری را از سینه کنند و نوارهای سرخ به جامه ی خود چسپاندند. بعداً گفته شد که یک روح درستکار، فرمانده ی یکی از سپاه ها، هنگام ادای سوگند جدید به سکتی ی قلبی جان سپرده است. اما هنوز معلوم نشده است که قلب او به علت جریحه دار شدن احساسات سلطنت طلبانه از حرکت بازایستاد، یا به علل دیگر. مقامات کشوری طبیعتاً موظف نبودند که بیش از مقامات لشکری رشادت به خرج دهند. هر کس در فکر نجات خویشتن بود.

اما تردیدی نیست که ساعت سلطنت با ساعت انقلاب نمی خواند. در سپیده دم سوم مارس، روزکی را بار دیگر از پایتخت مستقیماً به پای تلفن خواندند: رودزیانکو و شاهزاده لووف از او می خواستند که در انتشار استعفاء نامه تزار، که باز هم دیر هنگام از آب درآمده بود، دست نگاه دارد. مقامات جدید طفره زنان می گفتند که انتصاب آکسی ممکن است پذیرفته شود. به وسیله ی چه کس؟- اما انتصاب میخانیل مطلقاً غیرقابل قبول است. روزکی به کنایه اظهار تأسف کرد که پس چرا نمایندگان دوما، که شب پیش آمده بودند، درباره ی اهداف و مقاصد سفر خویش اطلاع کافی نداشتند. اما نمایندگان از این حیث هم تیرنه شدند؛ بدین معنی که رودزیانکو، وزیر پیشین دربار، برای روزکی توضیح داد که: "ناغافل از همه ی ما سربازها چنان شورش کردند که من نظیرش را ندیده ام،" گویی همه ی عمر شورش سربازها را تماشا کرده است و بس." اعلام امپراتور شدن میخانیل به منزله ی نفتی خواهد بود که بر آتش بریزند، و آن گاه نابودی هر چیز نابودشدنی بی رحمانه آغاز خواهد شد."

به راستی که انقلاب چه خوب همه‌شان را درهم پیچانده، به لرزه در آورده، خم کرده، و مجاله کرده بود.

ژنرال‌ها خاموش این "دعوی خبیثانه‌ی" انقلاب را قورت دادند. در این میان تنها آلکسیف روح خود را با یک اطلاعیه‌ی تلگرافی، برای فرماندهان کل، سبک کرد: "حزب چپ و نمایندگان کارگران فشار سهمگینی بر رئیس دوما وارد می‌کنند، و در مخابرات رودزیانکو هیچ صداقت و صراحتی موجود نیست." در آن ساعات ژنرال‌ها فقط کمبود صداقت داشتند.

اما در این گیرودار تزار بار دیگر تغییر عقیده داد، به محض آن که از پسکوف به موغیلیف رسید، ورقه‌ای را برای مخابره به پتروگراد در دست آلکسیف، فرمانده‌ی پیشین ستادش، گذاشت که حاوی رضایت او، یعنی رضایت تزار، به تحویل عصای حکومت به پسرش بود. یقیناً این شق را در دراز مدت نوید بخش تر می‌دید. بنا به روایت دنیکن، آلکسیف تلگراف را گرفت و رفت... اما ارسالش نکرد. لابد تصور می‌کرد که همان دو اطلاعیه‌ای که خطاب به ارتش و کشور صادر کرده است، بسنده است. اختلاف ناشی از آن بود که نه تنها تزار و مشاورانش، بلکه لیبرال‌های دوما هم از انقلاب کندتر فکر می‌کردند.

تزار، پیش از عزیمت نهانی خود از موغیلیف در هشتم مارس، در همان حال که رسماً بازداشتی محسوب می‌شد، برای نیروهای ارتش پندنامه‌ای صادر کرد که با چنین کلماتی تمام می‌شد: "هر کس اکنون به صلح بیندیشد، هر کس به صلح میل داشته باشد، آن کس خائن است و وطن فروش." این تدبیر هم به مثابه‌ی تلاش به موقعی بود که تزار برای قاپیدن اتهام آلمان دوستی از چنک لیبرالیسم بروز داد. اما تلاش او ثمر نداد: حتا جرئت نکردند آن پندنامه را منتشر کنند.

بدین سان سلطنتی پایان یافت که از زمان فاجعه‌ی خودنیکا به هنگام تاج‌گذاری، تیرباران اعتصابیون و دهقان‌های شورشی، جنگ روس و ژاپن، سرکوب هولناک انقلاب ۱۹۰۵، اعدام‌های بی‌شمار، تالشگرکشی‌های تنبیهی و کشتارهای ملی، و

سرانجام مشارکت جنون آسا و نفرت انگیز روسیه در جنگ نفرت انگیز و جنون آسای جهانی، زنجیره ی به هم پیوسته ای بود از شوربختی، شکست، مصیبت، و تبهکاری.

تزار پس از رسیدن به تزار سکوسلو، هنگامی که همراه با خانواده اش در کاخ محبوس شده بود، بنا به گفته ی ویروبووا زیر لب گفت: "در میان آدمیان عدالت وجود ندارد." اما همین کلمات بی چون و چرا گواهی می دهند که عدالت تاریخی، هر چند دیر می رسد، باز وجود دارد.

*

*

*

شباهت آخرین زوج رومانوف به زوج سلطنتی فرانسه در دوره ی انقلاب کبیر کاملاً آشکار است. در ادبیات هم به این شباهت اشاراتی شده است، منتها به اجمال و بدون هیچ نوع نتیجه گیری. با این حال این شباهت، برخلاف آن چه در بدو امر می نماید، ابدأ تصادفی نیست و دستمایه ی ارزشمندی برای نتیجه گیری در اختیارمان می گذارد.

تزار و پادشاه فرانسه هر چند پنج ربع قرن از هم فاصله داشتند، در برخی از لحظات هم چون دو بازیگرند که به ایفای نقشی واحد سرگرمند. نوعی خیانتکاری منفعلانه، صبورانه، و کین توزانه صفت مشخص هر دو بود. با این تفاوت که این صفت در لویی ملبس به نوعی رنوفت مشکوک بود و در نیکلا ملبس به نوعی خوش محضری. هر دو چون افرادی به نظر می رسیدند که بار مشاغل آن ها بر دوش شان سنگینی می کند، اما در عین حال حاضر نیستند حتا بخشی از حقوقی را که خود قادر به استفاده از آن ها نیستند رها کنند. خاطرات هر دو، با مشابهت کاملی که از لحاظ سبک یا بهتر بگوئیم فقدان سبک دارند، خلاء ملال آور معنوی یکسانی را نشان می دهند.

همسر اتریشی پادشاه و آن آلمانی هسی هم قرینه‌ی کامل و شگفت‌انگیزی را تشکیل می‌دهند. هر دو ملکه نه تنها از حیث رشد جسمانی که از لحاظ قوای دماغی هم یک سرورگردن از شاهان خویش بلندترند. ماری آنتوانت تقوای آلکساندرا فنودورونا را نداشت، و برخلاف این دومی لذت‌دنیوی را عاشقانه دوست می‌داشت. اما هر دو به یک سان مردم را خوار می‌شمردند، حتا فکر اعطای امتیازات را هم نمی‌توانستند تحمل کنند، مانند هم به دل و جرئت شوهران خود بدگمان بودند، و آن‌ها را فروتر از خود می‌دانستند. آنتوانت به دیده‌ی حقارت، آلکساندرا به دیده‌ی ترحم.

وقتی خاطره نویسان به هنگام پرداختن به دربار پترزبورگ زمان خود، به ما اطمینان می‌دهند که اگر نیکلای دوم یک فرد عادی می‌بود، نام نیکی از خود به جا می‌نهاد، ایشان صرفاً نکات باسمة ای کهنی را تکرار می‌کنند که درباره‌ی لویی شانزدهم گفته شده است، و از این راه دانش ما را نه پیرامون تاریخ و نه پیرامون طبیعت بشر غنی نمی‌سازند.

پیشتر دیدیم که چگونه شاهزاده لووف چون در اوج حوادث اسفناک انقلاب به جای آن که تزار را افسرده ببیند، "مرد بشاش و با نشاطی را در پیراهن تمشکی" در برابر خود دید، خشمگین شده بود. شاهزاده بی‌آن که خود بداند، صرفاً گفته‌ی موریس فرماندار را تکرار کرده بود که در سال ۱۷۹۰ در واشنگتن پیرامون لویی چنین نوشته بود: "از موجودی که در چنین موقعیتی خوب می‌خورد و خوب می‌آشامد و خوب می‌خسبد، و می‌خندد و مثل ملخ بی‌غم و تردماغ است، چه انتظاری می‌توان داشت؟"

هنگامی که آلکساندرا فنودورونا، سه ماه پیش از سقوط سلطنت، پیشگویی می‌کرد که: "همه چیز به خیر خواهد گذشت، خواب‌های دوست ما معانی بسیار دارند!" صرفاً حرف‌های ماری آنتوانت را تکرار می‌کرد که یک ماه پیش از واژگونی بساط سلطنت نوشته بود: "احساس می‌کنم که روح سرزنده است، و

چیزی به من می گوید که به زودی خوشحال و ایمن خواهیم بود." هر دو به هنگام غرق شدن رویای رنگین کمان می بینند.

بدیهی است که برخی از عناصر شباهت تصادفی اند، و فقط به عنوان لطیفه های تاریخی ارزش دارند. به غایت مهم تر صفاتی هستند که به دست نیروی عظیم شرایط عینی بر شخص پیوند خورده آید و یا به نحو مستقیم تری بر او تحمیل شده اند. همین صفاتند که بر روابط متقابل شخصیت و عوامل عینی تاریخ پرتو تابناکی می افکنند.

یک مورخ مرتجع فرانسوی درباره ی لونی می گوید: "او نمی دانست چگونه باید آرزو کند، و این بارزترین خصوصیت او بود." همین کلمات را درباره ی نیکلا هم می توان نوشت: هیچ کدام نمی دانستند چگونه باید آرزو کنند، اما هر دو می دانستند که چگونه باید آرزو نکنند. اما آخر واپسین نمایندگان یک داعیه ی تماماً از دست رفته ی تاریخی چه چیزی را می توانستند واقعاً آرزو کنند؟ "معمولاً گوش می داد، لبخند می زد، و به ندرت تصمیم می گرفت. نخستین کلمه اش معمولاً نه بود." این کلمات درباره ی چه کس نوشته شده اند؟ باز هم درباره ی کاپه. اما در این صورت، سیر و سلوک نیکلا انتحال مطلق بود. هر دو در حالی که "تاج بر چشم های شان فرو افتاده است." به سوی پرتگاه می روند. اما بعد از همه ی این حرف ها آیا آسان تر است که با چشم باز به سوی پرتگاهی بروی که در هر حال ترا کریزی نیست؟ اگر تاج را از روس چشم های شان به پشت سر خود هم پس می زدند، عملاً چه فرقی می کرد؟

به جاست که یک روان شناس حرفه ای مجموعه ای از حرکات و سکنات مشابه نیکلا و لونی، آلکساندرا و آنتوانت، و درباریان شان فراهم آورد. چنین روان شناسی با کمبود مطلب مواجه نخواهد شد، و نتیجه ی کارش گواه تاریخی بسیار آموزنده ای به نفع روان شناسی ماتریالیستی خواهد بود. حرکات مشابه (و البته نه یکسان) در شرایط مشابه انعکاس های مشابهی بر می انگیزند؛ و در این میان هر چه محرک قوی تر باشد با سرعت بیشتری بر ویژگی های شخصی فائق می شود. در برابر

قلقلک، مردم واکنش‌های مختلف نشان می‌دهند، اما در برابر آهن گداخته، واکنش‌ها یکسان است. همان‌طور که پتک بخار کره و مکعب را به یکسان به ورقه‌ی فلز تبدیل می‌کند، مقاومت‌ها هم زیر ضربات حوادث سهمگین و بی‌امان درهم می‌شکنند و مرزهای "فردیت" ناپدید می‌شوند.

لویی و نیکلا ته‌تغاری‌های سلطنتی بودند که در تلاطم زیسته بود. ملایمت معروف هر دوی آن‌ها، آرامش و "نشاط" شان در لحظات دشوار، همه‌بیان‌گویای بی‌مقداری قدرت‌های درونی بودند، و نشان‌دهنده‌ی ضعف تزکیه‌ی عصبی و فقر منابع معنوی، این دو اخته‌ی اخلاقی از قدرت تخیل و از نیروهای خلاق یکسر بی‌بهره بودند. عقل‌شان فقط به درک ابتدال‌خویشتن‌قد می‌داد، و نسبت به هرگونه قریحه و استعداد خصوصیتی رشک‌آمیز نشان می‌دادند. بر عهده‌ی هر دو تن چنین افتاده بود که در کشوری فرمان‌برانند که در شرایط بحران‌های عمیق درونی و بیداری‌های انقلابی خلق به سر می‌برد. هر دو با رخنه‌ی اندیشه‌های نو و با خیزاب نیروهای متخاصم درافتادند. عدم قاطعیت، تزویر، و دروغ در هر دو مورد بیش از آن که از عوارض ضعف‌های شخصی باشند، ناممکن بودن در آویختن آنان به مواضع موروثی‌شان را نشان می‌دادند.

زن‌های شان چطور؟ آلکساندرا، حتا بیشتر از آنتوانت، از طریق ازدواج با فرمان‌روای مطلق‌العنان کشوری نیرومند به اوج رویاهای شاهزاده‌خاتم‌ها، به ویژه رویاهای شاهزاده‌خاتم روستازاده‌ای هم‌چون آن دخترک هسی، صعود کرده بود. وجود هر دو از احساس رسالتی بزرگ ملامال بود: آنتوانت به نحوی بی‌بندوبار، آلکساندرا با روحی آمیخته به تعصبات پروتستانی که به زبان اسلاوی کلیسای روس ترجمه‌شان کرده بود. سلطنتی بداقبال و نارضائی روزافزون مردم دنیای موهومی را که این دو مغز ماجراجو و در عین حال جوجه‌وش برای خود آفریده بودند، بی‌رحمانه ویران کرد. هم از این رو بود گوشت تلخی روزافزون‌شان، و خصوصت عذاب‌آورشان به خلقی بیگانه که در برابرشان کرنش نمی‌کرد؛ و از این رو بود

نفرت شان به وزرائی که می خواستند به آن جهان پرخصومت، یعنی به کشور، حتا اندک توجهی نکنند. و نیز از همین رو بود بیگانه‌گی شان حتا از دربار خود، و عصبیت مداوم شان در قبال شوهری که توقعاتی را که در زمان دامادی در وجود تازه عروس برانگیخته بود، نمی توانست برآورده کند.

مورخان و شرح حال نویسانی که گرایش های روان شناختی دارند، به جای آن که انکسار نیروهای عظیم تاریخی را در شخصیت افراد ببینند، اغلب مسائل صرفاً شخصی و تصادفی را می جویند و این گونه مسائل را پیدا هم می کنند. این همان خطای بینش درباریانی است که می پنداشتند آخرین تزار "بداقبال" زاده شده است. او خود عقیده داشت که ستاره ی بختش نحس بوده است. در حقیقت امر بداقبالی او از تناقضاتی نشئت می گرفت که مابین اهداف کهن موروثی موقعیت تاریخی او وجود داشت. وقتی مردم عهد باستان می گفتند که ژوپیتر هر کس را که بخواهد نابود کند، او را دچار جنون می سازد، آنان در قالب خرافات مشاهدات عمیق تاریخی خود را خلاصه می کردند. گفته ی گوته پیرامون تبدیل معقول به نامعقول نیز همین اندیشه را درباره ی ژوپیتر بی نام دیالکتیک تاریخ بیان می کند؛ همان ژوپیتر بی نامی که "عقل" را از نهادهای تاریخی پوسیده ای که بیش از عمر خویش زیسته اند می دزدد و مدافعان آن نهادها را به شکست محکوم می سازد. فیلم نامه ی نقش های رومانوف و کاپه به دست تکامل عمومی نمایشنامه ی تاریخ رقم خورده بود؛ بازیگران فقط وظیفه ی تفسیر زیر و بم آن نقش ها را برعهده داشتند. بداقبالی نیکلا، همان طور که بداقبالی لونی، در طالع شخصی او ریشه نداشت، در طالع تاریخی سلطنت بوروکراتیک- فئودالی ریشه داشت. هر دوی آن ها عمدتاً و بیش از هر چیز دیگر ته تغاری های خودکامگی بودند. بی مایگی آنان، که از سلطنت تقلیدی شان نشئت می گرفت، به سهم خود به سلطنت تقلیدی شان خصلتی مشنوم می بخشید.

ممکن است اعتراض کنید که اگر آکساندر سوم کمتر عرق خورده بود چه بسا که عمر طولانی تری می کرد، و آن گاه انقلاب در برابر تزاری دیگر با جنمی دیگر قرار

می‌گرفت، و در آن صورت تشبیه تزار به لونی شانزدهم میسر نمی‌شد. اما چنین اعتراضی به هیچ عنوان گفته‌های فوق را باطل نمی‌کند. ما ابدأ نمی‌خواهیم اهمیت جنبه‌های شخصی را در مکانیک روند تاریخ، و یا اهمیت جنبه‌های تصادفی را در شخصیت، انکار کنیم. ما صرفاً می‌گوئیم که شخصیت‌های تاریخی را، با همه‌ی خصوصیات شان، نباید هم چون فهرست خشکی از صفات روان‌شناختی، بلکه باید به عنوان واقعیت‌های زنده‌ای در نظر گرفت که از شرایط معین اجتماعی برخاسته‌اند و بر آن شرایط اثر می‌گذارند. همان‌طور که وقتی عالم طبیعی شرح می‌دهد که فلان گل سرخ از چه خاک و هوایی تغذیه کرده است، آن گل سرخ عطر خود را از دست نمی‌دهد، تشریح ریشه‌های اجتماعی فلان شخصیت هم رایحه یا بوی بد آن شخصیت را از او نمی‌گیرد.

نکته‌ای که در فوق پیرامون امکان زندگی درازتر آلکساندر سوم گفته شد، می‌تواند همین مسأله را از زاویه‌ی دیگری روشن کند. فرض کنیم که این آلکساندر سوم در سال ۱۹۰۴ درگیر جنگ با ژاپن نشده بود. در آن صورت انقلاب اول به تعویق می‌افتاد. تا چه مدت؟ چه بسا که "انقلاب ۱۹۰۵" - یعنی نخستین زورآزمایی، و نخستین شکاف در دستگاه استبداد - صرفاً پیش‌درآمدی می‌بود برای انقلاب دوم، یعنی یک انقلاب جمهوری خواهانه، و بعد برای انقلاب سوم، یعنی انقلاب کارگری. بر سر این مسأله امکان حدس و گمان‌های کم و بیش جالبی وجود دارد، اما در هر حال شکی نیست که انقلاب از شخصیت نیکلای دوم منتج نشد، و آلکساندر سوم هم نمی‌توانست مسأله‌ی انقلاب را حل و فصل کند. کافی است به یاد بیاوریم که هیچ‌جا و هیچ وقت انتقال از رژیم فنودالی به رژیم بورژوایی بدون اغتشاشات شدید صورت نگرفته است. همین دیروز این امر را در چین دیدیم؛ امروز هم بار دیگر آن را در هندوستان می‌بینیم. حداکثر می‌توان گفت که این یا آن سیاست سلطنت، این یا آن شخصیت پادشاه، چه بسا انقلاب را به جلو یا به عقب انداخته، و شکل خاصی به مسیر خارجی انقلاب بخشیده باشد.

به راستی که تزاریسیم در آن ماه ها و هفته ها و روزهای آخر، هنگامی که بازی را تماماً باخته بود، با چه لجاجت خشماگین و عبثی کوشید تا از خود دفاع کند! اگر در این میان تزار خود کمبود اراده داشت، تزارینا آن کمبود را جبران می کرد. راسپوتین وسیله ای بود برای فعالیت دارودسته ای که مذبحخانه برای حفظ خود دست و پا می زد. حتا در این مقیاس تنگ هم شخصیت تزار با گروهی در هم می آمیزد که آن گروه بازنمائی است از علقه های گذشته و واپسین تشنجات آن گذشته. "سیاست" محافل صدرنشین در تزارسکوسلو، در آن هنگام که رویاروی انقلاب قرار گرفته بودند، فقط واکنش های شکار مسموم و ضعیفی بودند و بس. اگر با اتومبیل گرگی را در دشت دنبال کنید، آن حیوان سرانجام از پا در می آید و ناتوان بر زمین می افتد. اما اگر بکوشید قلاده ای به گردنش بیندازید، او هم تلاش خواهد کرد شما را پاره پاره کند، یا دست کم زخمی تان بسازد. واقعاً هم در آن شرایط چه کار دیگری می تواند بکند؟

لیبرال ها تصور می کردند که کار دیگری هم از عهده ی آن حیوان زخمی ساخته است. لیبرال ها آخرین تزار را متهم می کردند که به جای آن که به موقع با بورژوازی حق رأی گرفته به توافق برسد و بدین طریق از وقوع انقلاب جلوگیری به عمل آورد، لجوجانه از اعطای امتیازات سربرتافت، و حتا در واپسین روزها، هنگامی که خنجر سرنوشت بر گلویش قرار گرفته بود، و موقعی که باید روی هر دقیقه حساب می کردی، باز هم مسأله را پشت گوش انداخت، با سرنوشت چک و چانه زد، و آن قدر این دست و آن دست کرد تا آخرین امکانات از چنگش فرو لغزند. همه ی این حرف ها به نظر بسیار قانع کننده می رسد، اما بدا به حال آن لیبرالیسمی که نحوه ی نجات سلطنت را دقیقاً می دانست، اما راه و رسم نجات خویشتن را بلد نبود!

این که می گویند تزاریسیم هرگز و تحت هیچ شرایطی به هیچ کس امتیاز نداد، حرف پوچی بیش نیست، تزاریسیم هر وقت ضرورت ابقاء نفس اقتضاء می کرد،

امتیاز می‌داد. آلکساندر دوم پس از شکست کریمه، آزادسازی نیم بند دهقان‌ها را به مورد اجراء گذاشت، در قلمرو امور ارضی، دادگاه‌ها، مطبوعات، نهادهای آموزشی، و غیره دست به یک رشته اصلاحات لیبرال زد. تزار خود اندیشه‌ی رهنمودش را در این اصلاحات چنین بیان می‌کرد: دهقان‌ها را از بالا آزاد کنیم تا مبادا آن‌ها خود را از پائین آزاد کنند. نیکلای دوم زیر فشار انقلاب اول، به نوعی نیمه مشروطه تن داد. استولیپین کمون‌های دهقانی را در هم ریخت تا میدان را برای نیروهای سرمایه‌داری بازتر کند. اما همه‌ی این اصلاحات برای تزاریسم فقط موقعی معنا داشت که امتیازات جزئی، کل را - یعنی بنیاد جامعه‌ی طبقاتی و خود سلطنت را - ابقاء می‌کردند. هرگاه پیامدهای فلان اصلاحات حدود و ثغور تعیین شده را به تهدید می‌گرفتند. سلطنت ناگزیر بر صلاهی عقب‌نشینی در می‌داد. آلکساندر دوم در نیمه‌ی دوم سلطنت خویش اصلاحات نیمه‌ی اول را از جنگ مردم‌دزدید. آلکساندر سوم در راه ضد اصلاحات از سلف خود هم بیشتر رفت. نیکلای دوم در اکتبر ۱۹۰۵ در برابر انقلاب پس‌نشست، و سپس چندی بعد دوماها را که مخلوق انقلاب بودند منحل کرد، و به محض ضعیف شدن انقلاب دست به کودتا زد. در طول سه ربع قرن - اگر از اصلاحات آلکساندر سوم آغاز کنیم - گاهی در خفا و گاهی به آشکار مبارزه‌ای ما بین نیروهای تاریخی گسترش یافت که به درجات از حد صفات شخصی هر یک از تزارها در می‌گذشت، و سرانجام به واژگونی سلطنت منتهی شد. فقط در چارچوب تاریخی این روند می‌توان مکانی برای هر یک از تزارها، صفات آنان، و "شرح حال" ایشان پیدا کرد.

حتا مستبدترین خودکامه‌ی جهان را هم ابدأ نمی‌توان فردی "آزاد" دانست که می‌تواند انک دل بخواه خود را بر حوادث بگذرد. او همیشه عامل تاجدار طبقات ممتازی است که جامعه را به انکاره‌ی خویشان می‌سازند. مادام که این طبقات رسالت خود را به فرجام نرسانده باشند، سلطنت نیرومند است و از خویشان مطمئن. آن گاه دستگاه قابل اعتمادی برای اعمال قدرت در اختیار دارد و امکاناتش برای

گزینش مجری نامحدود است- زیرا با استعدادترین افراد جامعه هنوز به اردوگاه مخاصم نپیوسته اند. در آن شرایط، چه بسا پادشاه یا شخصاً و یا از طریق یکی از برکشیدگان قدرتمند خود، عامل اجرای وظیفه ی تاریخی مترقی و بزرگی می شود. اما به هنگام فرونشستن آفتاب اقبال جامعه ی کهن در مغرب، وضع شکل دیگری می گیرد. اینک طبقات ممتاز به جای آن که سازمانده حیات ملی باشند، به طفیلی و انکل تبدیل می شوند؛ و چون راه گشائی خود را به پایان رسانده اند، احساس رسالت و نیز اعتمادی را که به قدرت های خویش دارند از کف می دهند. اکنون نارضائی آنان از خویشان به نارضائی از سلطنت تبدیل می شود؛ دستگاه سلطنت تنها می ماند؛ حلقه ی افرادی که تا پای جان به سلطنت وفادار می مانند دم به دم تنگ تر می شود؛ سطح شان تنزل می کند؛ ضمناً خطرات بالا می گیرند؛ نیروهای نوپا بر فشار خود می افزایند؛ سلطنت توانائی خود را برای هر نوع ابتکار خلاق از دست می دهد؛ به مدافعه از خویشان می افتد، متقابلاً ضربه می زند، عقب نشینی می کند؛ فعالیت هایش به شکل انعکاسات محض در می آیند. استبداد نیمه آسیائی رومانوف ها از این سرنوشت گریزی نداشت.

اگر تزاریسیم را به هنگام عذاب مرگ و در مقطع عمودی اش در نظر بگیرید، نیکلا را هم چون محور دارودسته ای می بینید که در گذشته ی محکوم شده ریشه دارد. در مقطع افقی سلطنت تاریخی، نیکلا آخرین حلقه ی سلسله ی سلطنت است. نزدیک ترین اسلاف او نیز، که در زمان خود جزئی از یک کلیت- منتهای کلیتی وسیع تر- خانوادگی و طبقاتی و بورکراتیک بودند، به تدابیر و روش های گوناگون حکومت کوشیدند تا رژیم اجتماعی کهن را از گزند سرنوشتی که تهدیدش می کرد، درامان نگاه دارند. اما با این حال امپراتوری درهم ریخته ای را به نیکلا تحویل دادند، که در بطن خود انقلاب بالعی را حمل می کرد. اگر برای نیکلا انتخابی باقی مانده بود، آن انتخاب همانا ما بین راه های مختلف تباهی بود و بس.

لیبرالیسم خواب سلطنتی را می دید که بر اساس الگوی بریتانیا بنا شده باشد. اما آیا پارلمانتاریسم کرانه‌ی تیمز از یک تکامل تدریجی صلح آمیز زائیده شد؟ آیا آن پارلمانتاریسم ثمره‌ی بینش "آزاد" یک پادشاه واحد بود؟ خیر، آن پارلمانتاریسم بر اثر مبارزاتی پدید آمد که آن مبارزات ادوار متمادی به درازا کشیدند، و در ضمن شان یکی از پادشاهان سر خود را بر سر یکی از چهار راه‌ها به جا نهاد.

همان قیاس تاریخی-روانی ما بین روماتوف‌ها و کاپه‌ها که در فوق شرحش گذشت، به زوج سلطنتی بریتانیا هم در دوره‌ی انقلاب اول به آسانی قابل تعمیم است. چارلز اول هم اساساً واجد همان صفاتی بود که خاطره نویسان و مورخان به لوئی شانزدهم و نیکلای دوم نسبت داده‌اند. مثلاً مونتگام می نویسد: "از این رو، چارلز دست روی دست گذاشت، هر جا که توان مقاومت نداشت، تسلیم می شد، و ضمناً نشان می داد که با چه اکراهی تسلیم می شود. محبوبیت و اعتماد هیچ کس را هم نسبت به خود جلب نکرد." مورخ دیگری درباره‌ی همین چارلز استوارت چنین می نویسد: "او مرد ابلهی نبود، اما از ثبات شخصیت بهره نداشت... سرنوشت شوم او همانا زیر سر همسرش هانریتا نهفته بود. وجود آن زن فرانسوی، خواهر لوئی سیزدهم، حتا از وجود خود چالز هم از اندیشه‌ی خودکامگی لبریزتر بود." خصائل این زوج سوم- از لحاظ زمانی زوج اول- سلطنتی را که زیر گردونه‌ی انقلاب ملی له و لورده شدند، به تفصیل باز نخواهیم گفت. صرفاً خاطر نشان می شویم که در انگلستان نفرت عمومی عمدتاً بر وجود ملکه متمرکز شده بود. همه این زن فرانسوی و این پاپ پرست را به تبنای با رم، به روابط مخفی با شورشیان ایرلند، و به مشارکت در دسایس دربار فرانسه متهم می کردند.

اما انگلستان در هر حال زمانی دراز فراچنگ خود داشت. انگلستان پیشتاز تمدن بورژوائی بود؛ آن کشور زیر یوغ اسارت سایر ملل قرار نداشت، بلکه برعکس، سایر ملل را روز به روز با تحکم بیشتری به زیر یوغ خود می کشید. انگلستان تمام جهان را به استثمار گرفت. این شرایط سبب شد تا تناقضات درونی انگلستان

خفیف تر شود، محافظه کاری پا بگیرد، و فراوانی و ثبات رسوبات چرب و پیه آلود در هیئت یک طبقه ی انگل، در هیئت نجیب زاده ها، سلطنت، مجلس اعیان، و کلیسای دولتی تضمین شود. از برکت برخورداری انگلستان بورژوائی از این امتیاز اختصاصی تاریخی در قلمرو رشد، محافظه کاری توأم با انعطاف از نهادهای کشور به بافت اخلاقی کشور سرایت کرد. تنی چند از عالم نماهای اروپا، از قبیل میلی یوکوف پروفیسور روسی، و اوتو باوئر مارکسیست اتریشی، تا به امروز هم از شیفتگی خود در برابر این واقعیت دست بر نداشته اند. اما دقیقاً در همین لحظه ی حاضر، اکنون که انگلستان در سراسر جهان زیر فشار قرار گرفته است و تتمه ی منابع موقعیت ممتاز پیشین خود را روز به روز بر باد می دهد، محافظه کاری این کشور انعطاف خود را رفته رفته از دست می دهد، و حتا در هیئت رهبران حزب کارگر هم به ارتجاع عریان توسل می جوید. مک دونالد "سوسیالیست" هم در برابر انقلاب هند هیچ روشی نخواهد یافت مگر همان روش هائی که نیکلای دوم بر ضد انقلاب روسیه به کار گرفت. فقط نابینایان نمی بینند که بریتانیای کبیر چهار نعل به سوی زلزله های انقلابی عظیمی پیش می تازد که آن زلزله ها واپسین بقایای محافظه کاری او، سلطه ی جهانی او، و دستگاه دولتی کنونی او را چنان فرو خواهند ریخت که حتا نشانی از آن ها بر جا نماند. مک دونالد هم در فراهم آوردن امواج زلزله از حیث کوربینی و موفقیت دست نیکلای دوم را از پشت بسته است. پس می بینیم که در این مورد نیز برای مسأله ی نقش شخصیت "آزاد" در تاریخ با مثال دیگری مواجهیم.

اما روسیه با رشد دیرنگامی خود، با موقعیتی که در انتهای قافله ی کشورهای اروپائی گرفته بود؛ و با فقر مبانی اقتصادی اش، چگونه می توانست در قلمرو شکل های اجتماعی خود نوعی "محافظه کاری منعطف" پدید بیاورد. و تازه آن را به نفع لیبرالیسم حرفه ای و سایه ی چپ نمایش، یعنی سوسیالیسم اصلاح طلبانه، پدید بیاورد؟ روسیه بیش از اندازه عقب مانده بود؛ و هنگامی که امپریالیسم جهانی او را در چنگال خود گرفت، او ناچار شد در تاریخ سیاسی خود میان بر بزند. اگر نیکلا با

لیبرالیسم تن به سازش داده و میلی یوکوف را به جای استورمر نشانده بود، چه بسا گسترش حوادث از لحاظ شکل اندکی فرق می‌کرد، اما از لحاظ محتوی هیچ فرقی نمی‌کرد. در واقع لونی در مرحله ی دوم انقلاب درست به همین نحو رفتار کرد، بدین معنی که ژیروند را به مسند قدرت فراخواند: اما این امر نه لونی را از تیغه ی کیوتین در امان نگاه داشت و نه بعد از او، ژیروند را. تناقضات انبار شده ی اجتماعی ناگزیر باید روزی طغیان می‌کردند، تا وظیفه ی پاکسازی خود را به انجام برسانند. در برابر فشار توده های مردم، که سرانجام مصائب و دردها و خشم ها و سوداها و امیدها و اوهام و هدف های خود را آشکارا به میدان آورده بودند، ترکیب های عالی سلطنت با لیبرالیسم فقط مفهومی گریز پا داشتند و بس. ناگفته نماند که این ترکیب ها می‌توانستند تأثیری بر ترتیب حوادث، و شاید بر تعداد پرده های نمایش، داشته باشند، اما بر گسترش آن نمایش و بر بزنگاه خطیرش هرگز نمی‌توانستند تأثیر بگذارند.

بازنویس: یاشار آذری